

آوارگی ها (برگرفته شده از کتاب کودکان صهیون، به قلم هنریک گرینبرگ، چاپ ید و شم، 1995. کتاب براساس استشهادات ده ها نفر از "بچه های تهران" نوشته شده است.)

صفحه 144

"بسیاری از یهودیان لهستان در بخارا از بیماری های واگیردار مردند. هر روز ده ها جسد در خیابان ها می افتاد... صدها نفر در خیابان ها می خوابیدند، بیماران با افراد سالم، مرده ها با زنده ها... ما بچه ها آنقدر به منظره اجساد عادت کرده بودیم که دیگر از آنها نمی ترسیدیم."

صفحه 155

"پدرم به تیفوس مبتلا شد... او هفت روز در بیمارستان بستری بود و روز هشتم وقتی که مادرم برای دیدنش آمد او را آنجا پیدا نکرد. مادرم خواست که وی را به اتاق مرده ها وارد کنند و وقتی که او را در آنجا دید، بیهوش شد... وقتی که سابینکا کوچولو به دیسانتری مبتلا شد، به مادرم اجازه دادند که در بیمارستان با وی بماند، و من با برادرم در کلخوز (مزرعه اشتراکی در شوروی) باقی ماندم... هیچگونه خوراکی وجود نداشت و تقریباً از گرسنگی به حال مرگ افتادیم. یک روز مادرم گفت که سابینکا مدت طولانی زنده نخواهد ماند. با برادرم به بیمارستان رفتم و در آنجا مادرم و دو نفر دیگر را دیدم که بیل به دستشان بود. از آنهایی که بیل به دست داشتند بسیار ترسیدم ولی به سمت مادرم رفتم زیرا نمی خواستم وی آنجا تنها بایستد. لباس های سابینکا را به من دادند و مادرم با آنها رفت. بسیار گریه کردم زیرا خواهرم را از هر چیز دیگری در این دنیا بیشتر دوست داشتم."

صفحه 171

"وقتی که فهرست اسامی کودکانی که باید از روسیه عازم می شدند را آماده می کردند، تصمیم گرفتند که فقط نام ده کودک یهودی را به آن وارد بکنند و دخالت مدیر خانه کودکان یهودی فایده ای نداشت. یک قرعه کشی برگزار شد و من برنده شدم، ولی 90 کودک یهودی دیگر ناچار شدند در اتحاد شوروی باقی بمانند. دو برادرم بسیار گریه کردند زیرا آنها برنده نشده بودند، و من گفتم که آماده جدا شدن از آنها نیستم. ولی مدیر مرا قانع کرد که عازم بشوم، و سرانجام نامه ای از پدرم آورد که در آن نوشته شده بود: "اگر این شانس را نداشتیم که خودم به سرزمین اسرائیل سفر کنم، بودن پسر من در آنجا به من آرامش می دهد."

صفحه 173

"از چهل بچه {خانه کودکان} فقط هشت نفر برای عازم شدن انتخاب شدند که همگی از پدر و مادر یتیم بودند."

صفحه 175

"از صحبت کردن به زبان ایدیش (زبان یهودیان اروپا) بین خودمان خودداری کردیم زیرا نمی خواستیم دیگران بفهمند که ما یهودی هستیم. وقتی که قطار در بخارا توقف کرد کودکان یهودی از گروه ارسالی اول را در ایستگاه دیدیم. مشخص شد که آنها را آنجا پیاده و به امید خدا رها کرده بودند. آنها گریه و التماس کردند که به گروه ارسالی ما ملحق شوند، و حتی چند نفری می خواستند خودشان را زیر چرخ های قطار بیاندازند."

صفحه 175

"کودکانی که بعد از ما رسیدند تعریف می کردند که بچه های کوچکی را دیده بودند که به زیر چرخ های قطار می پریدند زیرا از بردن آنها خودداری می کردند."

صفحه 176

"بچه های لهستانی ما را اذیت می کردند. آنها ظرف غذا را از دستمان گرفته و به زمین می انداختند، آب توی رخت خوابمان می ریختند، صابون به دهانمان می کردند و ما را در تاریکی کتک می زدند. مدیر نتوانست جلوی آنها را بگیرد. هر چیزی را تحمل کردیم به امید اینکه هر چه زودتر این رنج ما تمام بشود، به هر حال میدانستیم که در کلخوز (مزرعه اشتراکی در شوروی) وضع بدتر از این بود."

صفحه 176

"فقط پس از هشت ماه به مشهد و از آنجا به تهران فرستاده شدیم."

صفحه 178

"تمام کودکان لهستانی در مشهد پذیرفته شدند، ولی به ما گفتند که به روسیه برگردانده می شویم. مایوس بودیم و گریه می کردیم تا اینکه یک افسر یهودی لهستانی آمد و قول داد که به تهران عازم خواهیم شد."

صفحه 181

"در تهران در اردوگاه شماره یک مقیم شدم و سپس به یتیم خانه یهودی که انجمن یهودیان مسئولیت آنجا را به عهده داشت، انتقال یافتم. خورد و خوراک خوب بود، ولی لباس های کهنه و پاره می پوشیدیم. لباس های خوبی را که از هند و آمریکا رسیده بود به لهستانی ها و باقیمانده ها را به یهودی ها می دادند... برای بچه ها چیزی به غیر از لباس های کهنه و پاره باقی نمی ماند. تمام مدتی که در تهران بودم لباس خواب می پوشیدم، و فقط یک روز قبل از سفر یک لباس کهنه گرفتم."